



«بدبختی مضحکترین چیز دنیا است. ما هم می‌خندیم، در ابتدا بی‌اختیار می‌خندیم، اما همیشه موضوع یکی است. مانند قصه‌خنده‌داری است که بارها شنیده باشیم باز هم به نظرمان خنده‌دار است، اما دیگه نمی‌خندیم.»
 □ از ناپاشنامه «پایان بازی» اثر «ساموئل بکت»

به یقین کیس洛夫سکی یکی از برجسته‌ترین کارگردانان معاصر جهان بود. او با مرگ ناگهانی خویش بسیاری از علاقمندان خود را متاثر ساخت. هر چند در اواخر عمرش عنوان کرد که دیگر فیلمی نخواهد ساخت، ولی به پندار من نه تنها این گفته را نمی‌توان پایانی برای او دانست بلکه نقطه‌آغازینی است برای شناخت اندیشه‌های کیس洛夫سکی.

سینما برای وی وسیله‌ای بود تا بتواند ذهنیت و تفکرش را به تصویر بکشد و جالب این است که او به خوبی از این مدیوم استفاده کرد. به گفته یکی از بازیگران سه‌گانه‌اش (ژولیت بینوش) چشمها برای او آینه احساسات بودند، به بیان دیگر هر لحظه از آثارش تصویری است از زندگی انسان معاصر، انسانی که به نوعی سعی در پوشاندن خطاهای خود دارد، اما در دنیای عینی کیس洛夫سکی جهانی که همانند کوره‌های شیشه‌ای همه‌جزای آن آشکار بوده و خدایش درون انسانها است، نمی‌توان مخفی ماند. تأکید او در ده فرمان بیانگر اخلاقیات انسان معاصر است.

فرمان دهم آخرین بخش از این مجموعه است. این فیلم یک نوع افشاگری است در خصوص حرص و طمع انسان برای کسب ثروت، ثروتی که برای نیل به آن از همه چیزش می‌گذرد حتی از اعضای بدن خود. تمامی این اعمال در جهت بدست آوردن خوشبختی است، خوشبختی که توأم با خودخواهی و هوسهای بی‌حد انسانی است و در پایان او را به سمت انحطاط سوق می‌دهد. می‌توان این‌گونه تعبیر نمود که کیس洛夫سکی با پرداختن به مسئله «نظر به مال دیگران» توانسته رابطه بین انسانها را به تصویر بکشد. بی‌اعتمادی، به فراموشی سپردن خانواده و ... هیچ اصل و قانونی در طبیعت وجود ندارد و آن چه هست ساخته و پرداخته خود اوست. و در انتها شخصیت‌های اصلی فیلم به سرنوشت خودشان می‌خندند. به راستی خوشبختی چیست؟ از زندگی چه توقعی داریم؟ برای چه چیزی انتظار می‌کشیم؟ به دنبال چه چیزی هستیم؟

فیلمنامه

تو به مال دیگران نظر نخواهی داشت

از مجموعه «ده فرمان»

ترجمه: احمد ساعتیان



«... خیانواده‌اش، زندگی کاری‌اش و شاید احساساتش قربانی یک اشتیاق متعالی شدند. با تو خداحافظی می‌کنیم ای برنده یازده مدال بین‌المللی با خانواده‌ات احساس همدردی می‌نمایم و بر تابوتت سر تعظیم فرود می‌آوریم؛ بدرود!»

تصویر درشت تابوت، در حالیکه این عبارت بر روی آن نوشته شده است: ژسیا یانیکی (روت) - مرگ در تاریخ ۱۱ مه ۱۹۸۸

او تقاضا کنیم. (مکتب) حالا هم که دفن شده. آرتور: (با اشاره به تمبرها) اینها از کجا آمده‌اند؟ او اصرار داشت که این چیزها را داشته باشد؟ تو باید بدانی، تو همیشه عادت داشتی که این چیزها را بفهمی. یورک: نه من فقط راحتی را دوست داشتم. من هیچوقت نتوانستم آن پیرمرد را درست بشناسم (به آرتور نگاه می‌کند) جی، من تو را چند سالی بود ندیده بودم. آرتور: (لبخند می‌زند) بیشتر از دو سال است.

راهروی یک آپارتمان

دو برادر در مقابل آپارتمان پدرشان ایستاده‌اند. یورک سعی دارد با دسته کلیدی که همراه دارد در را باز نماید و کلیدهای مختلفی را امتحان می‌کند. یورک: روکش فولادی در را ببین! (آرتور دسته کلید را از یورک می‌گیرد و خود امتحان می‌کند، کلید را در قفل بالایی در می‌اندازد و ناگهان زنگ خطری به صدا درمی‌آید.)

همان آپارتمان

(یورک در حال بررسی وسایل داخل کمدما است، همه چیز خاک گرفته است، ناگهان متوجه تعدادی بریده روزنامه می‌گردد. بریده عکسهای از آرتور. صدای زنگ درمی‌آید) یورک: در باز است. آرتور یا اینجا را ببین، او بریده روزنامه‌هایی که درباره تو مطلب می‌نوشتند را جمع‌آوری کرده است. (ناگهان متوجه می‌شود که شخص دیگری وارد

اتاق پدرشان

آنها اتاق را به دقت نگاه می‌کنند گویی برای اولین بار است که به آنجا می‌آیند. یورک: چه جای گندیه! نگاه کن. (توجه هر دو به یک آکرازیوم جلب می‌شود) از گرسنگی مرده‌اند. (آرتور سعی دارد پنجره اتاق را باز کند، اما موفق نمی‌شود) یورک: با بیج بسته شده. آرتور: برای چی؟ یورک: برای چی؟ برای چی دزدگیر گذاشته؟ چرا در را آنطور قفل کرده؟ تو که آن پیرمرد را می‌شناختی. آرتور: سخت‌گیر بود.

منزل شده)

برومسکی: (مردی در حدود چهل ساله با پالتویی که به تن کرده است) اجازه هست؟ اسم من برومسکی است. شما پسرش هستید؟ یورک: (خیره به او نگاه می‌کند) بله.

برومسکی: من برای ... برای یک موضوع کاری اینجا آمده‌ام. هر چند که می‌دانم الان وقت مناسبی برای این کار نیست. پدر شما و من (دستش را در جیب بغل پالتویش می‌برد) دوستان قدیمی بودیم... (کاغذی به یورک می‌دهد) پدر شما در حدود ۲۲۰/۰۰۰ zlatys به من بدهکار بود.

یورک: (با تعجب) من نمی‌دانستم. برومسکی: من ظرف چند روز آینده این پول را می‌خواستم. راستی از نحوه تشییع جنازه پدرتان باید قدردانی کنم. یورک: خواهش می‌کنم.

برومسکی: (ناراحت به کتب اتاق نگاه می‌کند) من او را همین جا پیدا کردم. یورک: این شماره تلفن من است (بر روی کاغذی یادداشت می‌کند) من بزودی این پول را برای شما تهیه می‌کنم.

برومسکی: شما مایل هستید که کلکسیون را به کسی واگذار کنید؟ (در این لحظه آرتور سرت‌زنان وارد می‌شود) من این احساس و موقعیت شما را خوب درک می‌کنم. (خارج می‌شود)

همان اتاق

یورک و آرتور با یکدیگر تنها هستند. یورک: پدر به این مرد دوپست و بیست هزار تا بدهکار بوده! حالا هم آمده اینجا! تا امروز خیلی خوب دوام آورده! (آرتور لباسی را برانداز کرده و بعد آن را پرت می‌کند) لباسها کهنه هستند. من نمی‌فهمم او چطور این لباسهای مندرس را تحمل می‌کرده. (بریده روزنامه را برمی‌دارد) با شما اینکه به این مطالب خندان مرخصند بوده.

سالن کنسرت

گروه جازی به نام City Death در حال اجرای برنامه می‌باشد. پسر بنام آرتور خواننده آن است؛ برادرش یورک از میان تماشاگران بسیار سعی دارد او را متوجه خود سازد. آرتور آهنگی را با این مضمون می‌سراید: بکشید! بکشید! بکشید! شهرتانی در هر روز، در هر یکشنبه، در هر یکشنبه بزئید مادران، پدرتان و خواهرتان را، بزئید جوانی را و بربائید او را بخاطر آنکه همه چیز در درون توست، در درون توست.

قبرستان

یورک و آرتور برای تدفین پدرشان حاضرند، آرتور واکنش کوچکی در جیش گذاشته و به موسیقی گوش می‌کند. یورک به او اشاره می‌کند که آن را خاموش کند. مردی از دوستان پدرشان در حال ایراد سخنرانی بر سر مزار او است:

آرتور: (نگاهی می‌اندازد) من فکر می‌کردم، اسم مرا هم فراموش کرده است!
 (یورک در حال ورق زدن یکی از آلبومهاست)
 یورک: من شنیدم مرا کزی وجود دارد که تمبرهای نگهداری شده را معاوضه می‌کنند، چطور است یک امتحانی بکنیم.
 آرتور: از طریق ویزیتورمان؟
 یورک: نه، او خیلی بدجنس است.
 آرتور: پسر تو تمبر جمع نمی‌کند؟
 یورک: (با لبخند) نه او هواپیمای را دوست دارد.
 آرتور: (نگاهی به تمبرها می‌اندازد) خوب، این تمبر بالون را به او بده.
 یورک: (نوشته روی تمبر را می‌خواند)
 «Zeppelins» «زیپلینز».

آرتور: یک سری کامل است (نگاه جدی‌تر می‌اندازد) پلارنارت. آلمان.
 یورک: ۱۹۳۱

شب جلوی خانه یورک

(تاکسی جلوی خانه یورک توقف می‌کند؛ او پیاده می‌شود)
 آرتور: کدامش برای تو است؟
 یورک: (اشاره می‌کند) این یکی.
 آرتور: بسیار خوب. به پسر کوچولویت بگو...
 یورک: اوه، نه او دیگر خیلی کوچک نیست. (هر دو می‌خندند و با یکدیگر دست می‌دهند) آرتور سوار تاکسی می‌شود)
 آرتور: خوشحالم از اینکه دوباره یکدیگر را دیدیم. تاکسی حرکت می‌کند و یورک نظاره‌گر دور شدن آن است)

آشپزخانه منزل یورک

(همسر یورک مشغول پخت و پز است. یورک دم در ایستاده و همسرش پشت به او دارد)
 یورک: (خطاب به همسرش) متأسفم، امروز نتوانستم آن را تهیه کنم، فردا حتماً این کار را انجام خواهم داد. من تمام امروز را با آرتور بودم.
 همسر: (بدون اینکه به او نگاه کند) چیزی برای گفتن ندارم. (زورک می‌خواهد برود، همسرش بلافاصله برمی‌گردد) ایا کتایه [او فردا باز نیست. یورک: یک روز دیگر به او تلفن خواهم زد. من... من دوباره مگذرت می‌خواهم...
 همسر: (با اکراه) خیلی خوب...
 یورک: می‌دونم، چیزی برای گفتن نداری. (یورک از پله‌ها بالا می‌رود)
 همسر: آرام. خوابیده‌اند. (یورک کفشهایش را درمی‌آورد).

اتاق پسر یورک

(یورک یک سری کامل تمبر را به پسرش می‌دهد)
 یورک: یک یادگاری از طرف پدر بزرگ پسر: (آنها را می‌گیرد) چه تشنگی! یورک: (سریش را می‌داند؟ ما

امروز روز تأسف‌انگیزی را سپری کردیم (به چهره پسرش خیره می‌شود) گریه می‌کنی؟
 پسر: نه، من قبلاً گریه کردم، مادر موقع صرف شام به من گفت، جای تأسف است.
 یورک: (دستی بر سر او می‌کشد) دندان‌ت هنوز درد می‌کند؟
 پسر: نه الان درد نمی‌کنه.
 یورک: (در فکر فرو می‌رود) من نتوانستم آن چیزی را که مادرت می‌خواست تهیه کنم.
 پسر: مادر تمام روز برای این موضوع عصبانی بود.

یک مرکز پست

(مکانی پر از تمبرهای مختلف، تعدادی کارمند پشت میزهایی که روی آن آلبومهای تمبر چیده شده است، نشسته‌اند، آرتور نگاهی به آنها می‌اندازد و پس از چند لحظه به طرف یکی از آنها می‌رود)
 آرتور: ببخشید، سئوالی درباره ارزش و فروش این تمبرها داشتم. (آلبوم را به کارمند می‌دهد) کارمند: (بلافاصله بعد از دیدن آن) شما پسر روت «Root» هستید؟
 آرتور: بله.
 کارمند: این بخشی از آن آلبومها است؟
 آرتور: بله، یک مقداری از آنها است.
 کارمند: چند دقیقه صبر کنید. (بلند میشود و میرود) (آرتور با تعجب به محیط شلوغ آنجا نگاهی می‌اندازد، پس از چند لحظه سردی از پشت به او نزدیک می‌شود، این همان مردی است که در ابتدای فیلم بر سر مزار «روت» در حال سخنرانی بود).

مرد: (با لبخند) هیئت مدیره ما خواهان دیدار شما هستند (آرتور را راهنمایی می‌کند) لطفاً برای چند لحظه بیایید اینجا.
 (آنها آرتور را به کناری می‌برند، سه نفر دور او را احاطه کرده‌اند)
 مرد: از این آلبوم باید دو تا موجود باشد، البته اگر درست بخاطر بیاورم (آرتور سری بخوان تأیید تکان می‌دهد) ممکن است از خانه پدر شما دیداری بکنم.
 آرتور: البته، آدرس منزلش...
 مرد: من آدرس را می‌دانم (آرتور با ناباوری به آنها نگاه می‌کند)

داخل آپارتمان

آرتور و یورک در کناری ایستاده‌اند و همان مرد در حال ورق زدن یکی از آلبومها است.
 مرد: قصد شما چیست؟
 یورک: دوست داشتم بفروشم. مقدار کمی پول احتیاج داریم.
 مرد: چه مقدار؟
 یورک: (آرتور می‌خواهد حرف بزند که یورک بلافاصله ادامه دهد) خوب دیگه این مربوط به خودمان است.
 مرد: (یکی دیگر از آلبومها را نگاه می‌کند، با انگشت به یک سری از تمبرها اشاره می‌کند) با همین سری شما می‌توانید یک فیات بخرید.

(ورق می‌زند) و با این سری می‌توانید صاحب آپارتمان شوید (یورک و آرتور مات و مبهوت‌اند) شما نظری ندارید؟
 یورک: بالاترین مقدار ارزش اینها چقدر است؟
 مرد: ده میلیون. پدر شما در نظر داشت که این مجموعه را بپیمه کند. (دو برادر نگاهی به یکدیگر می‌اندازند) او مرد عجیبی بود و این مجموعه را به یادگار گذاشت، اما به زندگیش خیانت کرد تا بدانجا که سعی می‌کرد زندگی را برای خودش سخت بگذراند. شما هم که این را خوب می‌دانید... خدا حافظ (کلاهش را بر سر می‌گذارد و می‌رود)

آرتور: خدای من !!!
 یورک: برای تو خاف‌گیر کننده بود.

پله‌های خانه یورک

(پسرش در بالای پله‌ها ایستاده است. یورک از پله‌ها بالا می‌رود)
 پسر: آرام، مادر خوابیده، سرکار رفته بودی؟
 یورک: صبح رفته بودم، بعد رفتم که آرتور را ببینم.
 پسر: مادر چند بار به شما تلفن کرد. دنبالتان می‌گشت.
 یورک: (پست‌های را به پسرش می‌دهد) بپا، برای تو است از طرف آرتور. روی آن نوشته: «پیرای پیترا، پسر خوبی باش»
 (هر دو به اتفاق پیترا می‌روند) خوب، تمبر زیپلینز رو چکار کردی؟
 پیترا: آن را با یکی عوض کردم. بین چه چیزی از او گرفتم.
 یورک: (با عصبانیت) عوض کردی! با کی! زود باش به من بگو!

خیابان

یورک و پسرش از داخل اتومبیل بیرون را نظاره می‌کنند.
 یورک: کدامشان است؟
 پیترا: (با انگشت اشاره می‌کند) آن پسر جوانی که با عینک آفتابی آنجا ایستاده. او یک دستفروش است
 یورک: همین جا بمان. (از اتومبیل خارج می‌شود) به طرف دستفروش که در کنار خیابان ایستاده می‌رود) ببخشید می‌خواستم درباره یک معامله با شما صحبت کنم.
 دستفروش: البته خواهش می‌کنم، بقول معروف همیشه حق با مشتری است.

مکانی خلوت دو خیابان

یورک دستفروش را هل می‌دهد، او را به دیوار می‌چسباند و یقه‌اش را می‌گیرد.
 یورک: تو سر یک پسر بچه کلاه گذاشتی.
 دستفروش: (با نیشخند) از چی داری صحبت می‌کنی؟
 یورک: همون کلاهی که سر پسر من گذاشتی!
 دستفروش: (می‌خندد) تقریباً همه خانواده‌ها

همین را می‌گویند.
یورک: (پیشی او را می‌گیرد و می‌چرخاند) تمبر
زیلیتز را بگردان.
دستفروش: (با درد) من آنرا فروختم.
یورک: به کی؟
دستفروش: به مغازه‌داری در خیابان وسپولنا
(یورک او را رها می‌کند، از پیشی دستفروش خون
می‌آید).

مغازه تمبر فروشی

(یورک وارد می‌شود)
یورک: سلام (فروشنده از پشت میزش به جلو
می‌آید) موضوع ناخوشایندی اتفاق افتاده.
فروشنده: بفرمایید.
یورک: (سیگاری به لب می‌گذارد) پسری به شما
یک تمبری فروخته، آن را باید به من بدهید، آن
تمبر مال پسر من است.
فروشنده: من نمی‌فهمم درباره چه چیزی
صحبت می‌کنید؟
یورک: (جلوتر می‌آید) حالا فرض کنید من
می‌خواهم آن را از شما خریداری کنم، مثلاً یک
سری تمبر زیلیتز آلمانی چاپ شده بسال ۱۹۳۱.
امکانپذیر است؟
فروشنده: شما می‌خواهید بخرید؟
یورک: ممکن است.
فروشنده: بسیار خوب. شما پی چنین تمبری
می‌گردید. (تمبر را نشان می‌دهد)
یورک: بله.
فروشنده: برای خریدن؟ قیمت آن ۲۴۰/۰۰۰
است.

یورک: عجب، مثل اینکه من مجبورم بروم و با
پلیس برگردم. متأسفم.
فروشنده: اشکالی ندارد (بلند می‌شود تلفن را
برمی‌دارد و جلوی یورک می‌گذارد) می‌توانید از
همین جا به پلیس تلفن کنید. (یورک گوشی تلفن
را برمی‌دارد) درباره این چطور؟ (به تمبرها
اشاره می‌کند) من فاکتوری را در اختیار دارم که
نشان می‌دهد من این تمبرها را از کسی به قیمت
۱۶۸/۰۰۰ خریداری کرده‌ام. در ضمن این برگه
پرداخت مالیاتم است و این یکی جواز کسب
(سکوت. یورک گوشی را می‌گذارد).

پشت صحنه سالن کنسرت

(یورک آرتور را می‌بیند و با دست به او اشاره
می‌کند. آرتور به طرف او می‌رود. پالتویش را
درمی‌آورد)
یورک: سرما می‌خوری؟
آرتور: من آماده‌ام که الان برویم.
یورک: در مورد زیلیتز یک دردسری پیش آمده.
آرتور: ۲۲۰/۰۰۰ عالی.
یورک: من می‌خواهم با ۹۰/۰۰۰ تاش برای پتر
اسباب‌بازی بخرم.
آرتور: برای همسرت چی؟
یورک: اگر من روز یکشنبه بدون او از خانه بیرون
بروم حتماً فکر می‌کند زن دیگری در زندگی من
وجود دارد. تو می‌خواهی آن مقدار پول را
بدست بیاوری؟
آرتور: می‌خواهم خرجش کنم. دوست دارم یک

آهلی فایر بخرم.
یورک: پس نمایش کنسرت را می‌خواهی چکار
کنی؟
آرتور: این فقط یک نمایش است! پول زیادی
نداره. اما ارزش تمبرها هزارها دلار...
یورک: خوب با باقی آن می‌خواهی چکار کنی؟
آرتور: تمبرها؟ (یورک با سر تأیید می‌کند)
(آرتور با آکراه) نمی‌دانم برای چی یک لحظه
این احساس به من دست داد که مایل نیستم به آنها
دست بزنم (یورک لبخند می‌زند) مگر اینکه اقدام
فوری پیش بیاید.
یورک: (با خنده) باشد. باشد بگذار بعداً با هم
صحبت می‌کنیم.
آرتور: خیلی خوب.

شب

آرتور از مینی‌بوسی که بر روی آن نوشته شده
«City Death» در جلوی آپارتمان پدرش پیاده
می‌شود با دوستانش خداحافظی می‌کند. کیف
بزرگی نیز همراه دارد. ناگهان متوجه می‌شود که
چراغ اتاق پدرش روشن است و سایه‌ایی را بر
روی سقف می‌بیند. چراغ خاموش می‌شود.
آرتور تکه چوب بلندی برمی‌دارد و وارد
ساختمان می‌شود، در راه پلکان چوب را با پایش
به چند قسمت می‌شکند. پشت دری می‌ایستد و
یکدفعه آن را باز می‌کند. وقتی داخل می‌شود
یورک را می‌بیند که پشت میز نشسته و با چراغ
مطالعه‌ای در حال نگاه کردن به آلبوم تمبرها
است.

آرتور: (رنگ بریده و ترسان) من فکر کردم کسی
در را شکسته و آمده داخل (مکث) اینجا چکار
می‌کنی؟

یورک: (می‌خندد) فقط داشتم به اینها نگاه
می‌انداختم. من دیروز هم اینجا بودم.

آرتور: (از کیف وسایلش را بیرون می‌آورد) من
آمده‌ام که بروم.

یورک: حالا می‌خواهی بخرایی؟

آرتور: بله (با خستگی بر روی صندلی می‌نشیند)
یورک من درباره سیستم امنیتی اینجا نگرانم. هر
کسی ممکن است بیاید داخل. یکی باید اینجا
بماند. (کلافه) یک وسیله گرمازا اینجا می‌آورم.

من همیشه به استراحت اهمیت می‌دهم.

یورک: خیلی خوب، بین من چی کشف کردم
(آرتور نگاه می‌کند) تنها سری کاملی که در
لهستان است، آبی، زرد، فقط یک سرخ کم دارد.
گوش کن چی نوشته: «رُز اطریشی مرکوری»
«سال ۱۹۵۱»

آرتور: (تکرار می‌کند): «رُز اطریشی مرکوری»...
نسبت به بقیه تمبرها خیلی قشنگه.

حیاط آپارتمان

اوایل صبح صدای پرندگان شنیده می‌شود. آرتور
و یورک در جلوی حیاط آپارتمان ایستاده‌اند.

آرتور: (به قسمت بیرون آپارتمان نگاه می‌کند) هر
کسی به راحتی می‌تواند وارد شود.

یورک: میله‌ها.

آرتور: (به فکر می‌رود) پنجره‌ها هم با پیچ و

مهره بسته شده، فکر پدر این بود که از خالیج
شدن تمبرها جلوگیری کند.

یورک: آرتور.

آرتور: چه؟

یورک: من تقریباً این مشکل را فراموش کرده
بودم.

آرتور: این احساس را من هم چند روز گذشته
داشتم. یادت هستم وقتی بچه بودیم خیلی چیزها
را نادیده می‌گرفتیم. دوباره این احساس قدیمی به
من دست داد.

یورک: فراموشی دوران کودکی.

آرتور: اما خوب (به بالا نگاه می‌کند) ممکن هم
هست که نشود از این راهها خارج شد... (آهی
می‌کشد و حرف را عوض می‌کند) من یک نظری
دارم، تمبری پیدا کردم. که می‌گویند ارزشش
۲۰۰/۰۰۰ است.

یورک: دوست هزار؟

آرتور: بله.

یورک: (با شادی) خوب البته آقا. هیچ مشکلی
نیست (هر دو می‌خندند)

مغازه تمبر فروشی

آرتور تمبرهای پیدا کرده خود را به فروشنده
می‌دهد.

آرتور: من اینها را پیدا کردم، ارزشی دارند؟

فروشنده: (با ذره‌بین نگاهی به آنها می‌اندازد)،
بعد نگاهی به آرتور می‌کند، ذره‌بین را روی میز
می‌گذارد) اینها را کجا پیدا کردید؟

آرتور: (خونسردانه) در خانه‌ام.

فروشنده: خانه خودتان؟

آرتور: خوب اینطور می‌گویند.

فروشنده: ارزش این تمبر پانزده هزار می‌باشد اما
من فقط می‌توانم سه هزار به شما بدهم.

آرتور: پنج هزار.

فروشنده: چهار هزار... این یک تمبر دزدیده
شده است.

آرتور: باشد. بسیار خوب.

فروشنده: (صندوق کوچکی را از زیر میزش
بیرون می‌آورد تا از آن پول درآورد، آرتور
نگاهی به مغازه می‌اندازد، فروشنده مقدار پول
تعیین شده را روی میز می‌گذارد، آرتور پول و
تمبر را با هم برمی‌دارد) هی! چکار می‌کنی؟

آرتور: بیا تا به این نوار ضبط صوت گوش بدهیم.
(ضبط صوت کوچکی از جیبش بیرون می‌آورد و
آن را روشن می‌کند)

صدای فروشنده: ارزش این تمبر پانزده هزار
می‌باشد اما من فقط می‌توانم سه هزار به شما
بدهم.

صدای آرتور: باشد. بسیار خوب. (آرتور ضبط
صوت را خاموش می‌کند، فروشنده با چهره‌ای
متعجب او را می‌نگرد، او سعی می‌کند خونسردی
خود را حفظ نماید.)

فروشنده: خوب. چه می‌خواهی؟

آرتور: سه عدد تمبر زیلیتز آلمانی بسال ۱۹۳۱.
البته من هم قرار است چهار هزار تا به همراه یک
کاست sony نود دقیقه‌ای به شما بدهم.

(می‌خندد).

فروشنده: زرنگی! (جدی) من در مورد آمدن
شما به اینجا می‌توانم شکایت کنم.

آرتور: چرا دفعه قبل این کار را نکردید؟
فروشنده: یک کسی آمده بود اینجا...
آرتور: (بی درنگ) برادر من بود.
فروشنده: عجب. ولی زیاد زرنگ نبود.
آرتور: او نتوانست تو را خوب بشناسد.
فروشنده: خب، شما پول می خواهید یا تمبرها
را؟
آرتور: تمبرها.
فروشنده: شما هم پسر...
آرتور: (بلافاصله) بله، بله.

آپارتمان

(یورک جلوی در آپارتمان ایستاده و محکم به در می کوبید صدای سگی از داخل منزل شنیده می شود)
صدای آرتور: کیه؟
یورک: (با فریاد) من هستم، یورک (آرتور در را باز می کند، یورک داخل می شود) چی بود؟
آرتور: یک سگ. انداختمش در حمام و در را برویش قفل کرده ام، کلید من خوب قفل نمی کند. یورک: آنها به من توصیه کردند که گاهگاهی قفلها را عوض کنم.
آرتور: کی به تو توصیه کرده؟
آرتور: دوستانی که می شناسم. چرا خیرم نکردی که می خواهی یک سگ بیاوری. (پالتویش را در می آورد) از کجا این سگ آمده؟
آرتور: می خواهی بیرون بیاورمش؟
یورک: بالاخره او هم باید من را بشناسد.
آرتور: (در حال باز کردن در) باید یاد بگیرد که از من بترسد.
آرتور: (سگ را می آورد. سگی است بزرگ و کاملاً سیاه. سگ پارس می کند و حالت حمله به خود می گیرد)

(آرتور برادرش را به سگ نشان می دهد) این یورک است. او هم یکی از ما است. (سگ به او نگاه می کند) (با اشاره به یورک) او خیلی آدم خوبی است (یورک را می بوسد)
یورک: (در حالی به سگ نگاه می کند) زیپلیتز چی شد؟
آرتور: (با سگ بازی می کند) آن طرف اتاق هست. (یورک می خواهد طرف تمبرها برود که سگ پارس می کند)
آرام باش، آرام. آفرین پسر خوب (سگ در گوشه ای می ایستد، خطاب به یورک) بیا نوازش کن. او از این کار خیلی خوشش می آید (یورک آرام نوازشش می کند) امروز مردی را که از پدر طلبکار آمده بود اینجا،
یورک: خب، چی گفت؟
آرتور: او خیلی خوشحال بود. با دوستانش آمده بود.

یورک: (با تعجب بیشتر) برای چی اینجا بود؟
آرتور: نمی دانم چرا. (سگ را در طرف یورک می آورد) می خواهی یک تکه سوسیس به او بدهی؟ (یورک یک تکه سوسیس از روی میز برمی دارد و جلوی سگ می گیرد، سگ هیچگونه عکس العملی نشان نمی دهد) با دست چپ به او بده. (یورک با دست چپ به او می دهد و سگ بلافاصله با دهان آن را می قاپد) دیدی همیشه باید به دست چپ به او غذا بدهی. (ناگهان صدای قدم

زدن فردی از راهروی آپارتمان شنیده می شود)
این کیه؟ (آرتور قلاده سگ را باز می کند و او پارس کنان به سمت در می رود) آفرین سگ خوب. همان جاکشیک بکش.
یورک: عجب حیرانی است. اگر ممکن باشد باید شب را اینجا بمانم بالاخره این سگ باید به ما عادت کند. (آهی می کشد) خب درباره زیپلیتز می گفتم؟
آرتور: مرد تمبرفروش شخصیت عجیبی دارد، او خواهان آن است که ما را با هم ببیند.

مغازه تمبر فروش

(یورک و آرتور بر روی میز نشسته اند و تمبر فروش برایشان قهوه صرف می کند)
فروشنده: آقایان، شما درباره تاریخ چاپ تمبر رُز مرکوری اطریشی اطلاعی دارید؟
یورک: (به یکدیگر نگاه می کنند) بله اطلاع داریم. فروشنده: شما از ارزش آن هم باخبرید؟
آرتور: (به یورک نگاه زیرچشمی می اندازد) در لهستان بی نظیر است.
فروشنده: (می نشیند) بسیار خب. من می دانم که قبلاً چه کسی صاحب آن بوده. و دیگر آنکه پدر شما هرگز نتوانست به ارزش واقعی آن پی ببرد. او متهای سمی خود را کرد. ظاهراً شما هم می خواهید همین کار را انجام دهید... معلوم است که خیلی هم علاقمندید.
آرتور: ما از نظر مالی یک مقدار مشکل داریم. فروشنده: لطفاً درباره پول سوال نکنید.

یورک: یعنی چی؟
فروشنده: (می خندد) می دانید... من مایل بودم که شما دو نفر را یکجا ملاقات کنم. می خواستم یک اقدام ضروری انجام بدهید، لطفاً شما آزمایش خون و ادرار خودتان را بگیرید تا بعد با یکدیگر صحبت کنیم. (دو برادر با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند)

پارک

(یورک و آرتور در کنار یک نیمکت در انتظار مرد تمبرفروش هستند، پس از چند لحظه، او می آید با آنها دست می دهد و هر سه بر روی نیمکت می نشینند دو برادر برگه آزمایشهای خود را درمی آورند و به مرد تمبرفروش می دهند)
فروشنده: بله. همانطور که گفتم در مورد پول سوالی نکنید. من شخصی را می شناسم که در تار نسر زندگی می کند و یک سری رُز مرکوری اطریشی دارد.

یورک: خب او چیزی از ما می خواهد؟
تمبر فروش: بله سری کامل شما را می خواهد. و یک مشتری دیگری را می شناسم که در شهر Szezecin زندگی می کند او هم خواهان کل آلبومهای شما است.
یورک: خب حالا بگویید چرا از ما آزمایش خون خواستید. چه کسی اینها را می خواهد؟
(مکث)
تمبرفروش: خود من. (به یورک اشاره می کند) این مربوط به شما می شود.
آرتور: چرا او؟
تمبر فروش: گروه خونی او همانی است که من

داخل آپارتمان

(یورک و آرتور در داخل آپارتمان هستند. آرتور بر روی صندلی نشسته و یورک آشفته راه می رود)
یورک: حالا لازم است که من کلیه ام را بخاطر یک مقدار تمبر بدهم.
آرتور: تعداد زیادی تمبر نیست؛ فقط «رُز مرکوری اطریشی»
یورک: من فقط نمی خواهم این مسئله زیاد طول بکشد.
آرتور: من یک کسی را می شناختم که بیست سال از عمرش را با یک کلیه زندگی کرد.
یورک: (عصبانی و با قدم زدن سریع) برو گمشو.
آرتور: من که خیلی دوست داشتم این عمل را انجام می دادم حداقل می توانستم جان یک دختر را نجات دهم. یورک این یک عمل انسانی و بشردوستانه است.
یورک: (از قدم زدن می ایستد) آرتور (به یکدیگر خیره می شوند)
آرتور: من نمی خواهم تو را مجبور کنم. کلیه خودت است.
یورک: اما برای تمبرهایمان است.

بیمارستان

(آرتور در راهروی بیمارستانی قدم می زند اتاقهای مختلفی را جستجو می کند، مقابل در اتاق عمل می ایستد، پرستاری از آنجا خارج می شود، آرتور به دنبال او می رود)
آرتور: پرستار، ببخشید من... (پرستار برمی گردد به آرتور نگاهی می اندازد و می گوید)
پرستار: شما خواننده گروه City Death هستید؟
آرتور: بله. می دانید من دنبال برادرم می گردم او قرار بود امروز یکی از کلیه هایش را درآورد.
پرستار: درسته نگران نباشید همه چیز بخوبی در حال انجام است.

در ورودی بیمارستان

(یورک از بیمارستان مرخص می شود آرتور زیر بغل او را گرفته)
آرتور: حالت چطور است؟
یورک: خوب. هیچگونه اتفاق خاصی رخ نداد. تو تمبر را گرفتی؟
آرتور: بله. اینجاست. (از جیبش تمبر زیپلیتز را بیرون می آورد)
یورک: کی گرفتی؟

آرتور: یک هفته است.
یورک: تو چرا نیامدی به دیدن من؟ من منتظرت بودم. من نگران آن بودم که نکند سرت را کلاه گذاشته باشند.

آرتور: (با چشمانی گریان) من نمی‌توانستم بیایم. (یورک با تعجب او را نظاره می‌کند) وقتی تو در بیمارستان و در اطاق عمل بودی من در راهرو نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم (می‌گرید) ما غارت شدیم.

یورک: چی؟

آرتور: (سرش را بر روی شانه یورک می‌گذارد) آنها همه چیز را بردند. (یورک با چشمانی باز و مبهوت نقطه‌ای را می‌نگرد)

داخل آپارتمان

یورک کمد‌های خالی از تمبر را نظاره می‌کند. همه چیز را برده‌اند، آرتور آشفته روی صندلی نشسته است دزدان با جوشاندن میله‌های بالکن و شکستن بخشی از شیشه در توانسته‌اند وارد خانه شوند. سگ بر روی تخت لمیده است.)
یورک: سگ چطور؟

آرتور: آنها او را به حمام برده‌اند و در را بر رویش قفل کردند.

یورک: (با خشم) من به تو گفته بودم که باید یکی از ما اینجا باشد. (خطاب به سگ با فریاد) بیا پایین از روی تخت سگ احتمق (سگ پایین می‌آید) چرا تو در بیمارستان بودی و منتظر من شدی؟ تو فکر می‌کردی آنها احتیاج دارند که تو کلیه مرا در بیاوری؟ (حالش بد می‌شود و پهلوی خود را می‌گیرد روی صندلی می‌نشیند)

آرتور: درد داری؟

یورک: به پلیس اطلاع دادی؟ (در همین هنگام صدای زنگ در می‌آید)

آرتور: الان او را می‌بینی.

(آرتور در را باز می‌کند و پلیس جوانی وارد می‌شود، بطرف یورک می‌رود)

پلیس: (خطاب به آرتور) برادر شما است؟ (با یورک دست می‌دهد) حالتان چطور است؟

یورک: (با اشاره به اطاق) شما خودتان حال و روزمان را می‌بینید.

پلیس: بله. من هم برای کمک به شما آمده‌ام.

برادر شما «آرتور» اظهار می‌کند که سیستم ایمنی اینجا زیاد مطمئن نبوده. نگاهی به سیستم آژیر منزل می‌اندازد. سیستم از داخل خانه قطع است. یورک: (با کلافگی) من آن را قطع کرده‌ام. فکر می‌کردم که قفل بودن پنجره‌ها کافی است.

پلیس: بله می‌فهمم. بدین ترتیب مسئله حل شده است. اگر مایل بودید که با من تماس بگیرید (کارتی از جیبش درمی‌آورد) این شماره تلفن من است.

یورک: متشکرم. (می‌نشیند)

(پلیس می‌رود)

آرتور: تو درباره زنگ خطر چیزی به من نگفته بودی.

یورک: فراموش کردم.

آرتور: بهر حال همه چیز تمام شده است. (تمبر زیسلیتز را از جیبش درمی‌آورد و روی میز می‌اندازد) بیا مال تو است.

یورک: چرا؟

آرتور: (در حال پوشیدن کفش) بخاطر کلیه‌ات. بهر حال من نمی‌خواهم.

یورک: کجا می‌روی؟

آرتور: از اینجا می‌روم. شغلی در یک رستوران پیدا کرده‌ام. خواهش می‌کنم تنهایم بگذار. (خارج می‌شود).

رستوران

یورک در کناری تنها نشسته است، سیگاری روشن می‌کند برای مدتی به نقطه‌ای خیره می‌شود، سپس سایه‌ی فردی بر روی صورتش می‌افتد، همان پلیس جوان)

پلیس: می‌خواستید من را ببینید؟

یورک: (لیخند می‌زند) بله.

پلیس: خب، من آماده‌ام. (می‌نشیند)

یورک: گفتش برای من آسان نیست. شاید شما فکر کنید که این موضوع خیلی احمقانه باشد.

پلیس: (با چهره‌ای سرد) من چنین فکری نخواهم کرد.

یورک: من فکر می‌کنم بهتر است که شما تحقیقی درباره ... درباره ... برادرم انجام دهید (می‌خندد)

هیچ کس نمی‌تواند به آن سگ دست بزند اما چند نفر می‌آیند و آن را در حمام زندانی می‌کنند.

آرتور به من گفت که در طول عمل جراحی من در بیمارستان بوده.

پلیس: او حتی بعد از عمل هم آنجا بوده.

یورک: این را به من نگفت. باید تقصیر او باشد... یا ممکن است کار دوستانش باشد. شما باید بدانید که پسر خیلی زرنگی است.

پلیس: خب منظور؟ (جوابی نمی‌گیرد) بهتر است که دستیار دیگری برای خودتان پیدا کنید (بلند می‌شود و می‌رود از رستوران بیرون می‌آید و سوار بر اتومبیلی می‌شود)

کافه تویا

آرتور: (با عجله وارد می‌شود) بپخشید. منتظر شدید، اما من ... (ناگهان چهره پلیس جوان را می‌بینم)

پلیس: شما قصد داشتید من را ببینید؟

آرتور: شما فکر می‌کنید که من دیوانه‌ام؟

پلیس: نه. چرا؟

آرتور: اینکه ناگهان از شما خواهش کردم برای ملاقاتم به این کافه بیایید.

پلیس: ما همیشه باید جانب احتیاط را داشته باشیم.

آرتور: من آدم وراجی هستم. من نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم، همیشه می‌ترسم اشتباه کرده باشم... ممکن است... ربط داشته باشد به ...

بردارم (کلافه می‌شود و سرش را میان دستانش می‌گیرد) نمی‌دانم چه باید بگویم؟

پلیس: (خونسردانه) درباره برادران.

آرتور: من فکر می‌کنم او در این کار دست داشته است. البته این فقط یک حدس و گمان است.

پلیس: بله حدس و گمان ... بهتر است دستیار دیگری برای خودتان پیدا کنید.

آرتور: مثل هنرپیشه‌های فیلمهای سینمایی صحبت می‌کنید؟

پلیس: این یک حقیقت است باید بپذیری. (خارج می‌شود)

خیابان

(یورک تنها در خیابانی قدم می‌زند پس از چند لحظه وارد پستخانه‌ای می‌شود، متوجه نمونه تمبرهای آنجا می‌شود)

کارمند پست: قربان، این سری جدیدمان است.

(یورک بادقت تمبرها را می‌بیند و کارمند پست درباره هر کدام توضیحی می‌دهد)

یورک: قیمت این سری چند است؟

کارمند پست: صد و پنچ zlatys

خیابان

(آرتور از جلوی پستخانه عبور می‌کند همزمان یورک از آنجا خارج می‌شود از پله‌ها پایین می‌آید و نگاهش متمرکز جبهتی می‌گردد. او برومسی را با یک سگ سیاه به مانند سگ خودشان می‌بیند؛ در سمت دیگر آرتور نیز

فروشنده تمبر را به همراه سگی مانند سگ خودشان می‌بیند؛ برومسی و فروشنده تمبر به هم نزدیک می‌شوند و با یکدیگر دست می‌دهند.

در چهره هر دو برادر نشانی از دریافت حقیقت آشکار است.)

آپارتمان

(یورک با سیگاری بر لب در آپارتمان پدرش را باز می‌کند، داخل می‌شود چراغ را روشن می‌کند و ناگهان آرتور را می‌بیند. در را می‌بندد)

یورک: انتظار نداشتم اینجا باشی.

آرتور: من هم همینطور (سگ بلند می‌شود و شروع به پارس کردن می‌کند)

یورک: خفه شو. (ساکت می‌شود) آرتور من ...

من کار خیلی بدی را انجام دادم ... من فکر کردم... باید بگویم که ... فکر می‌کردم کار تو بوده.

آرتور: من هم درباره تو همینطور فکر می‌کردم. (یورک توجه‌اش به تعدادی تمبر که بر روی میز است جلب می‌شود)

یورک: اینجا چی هستند؟

آرتور: امروز آنها را از یک پستخانه خریدم.

یورک: (یورک یک سری تمبر به مانند همانهایی که آرتور خریداری کرده از جیبش بیرون می‌آورد و در کنار آن می‌چیند) یک سری

(هر دو در حالی که سرهایشان را به یکدیگر چسبانده‌اند می‌خندند)

تصویر سیاه (فید) می‌شود و در زمینه تیتراژ، آواز زیر به گوش می‌رسد.

تاریکی، بی‌قانونی، و دروغ در کل هفته‌ها تو تنها امید تو تنها نوری در ماوای خودت

هر چیزی که در اطراف تو است

در درون تو است. در درون تو است ...